

گلستان سعدی

نویسنده: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده
است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منتّ خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید
نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب

از دستت و زیبان کسه برآید کز عهدش شکرش به در آید

إِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورِ

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد

ورنسه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا
کشیده پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران به
خطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانته غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستتان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترده و دایه ابر بهاری را فرموده تا
بنات نبات را در مهد زمین پیرورد درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق
در بر کرده و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره
نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته

ایسر و بناد و مسه و خورشید و فلک در کارند تا توانی به کس آری و به غفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت

آدمیان و تنمه دور زمان محمد مصطفی ﷺ

شَفِيعٌ مَطَاعٌ نَبِيٌّ كَرِيمٌ قَسِيمٌ جَسِيمٌ بَسِيمٌ وَسِيمٌ

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه بساک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتی بان

بلوغ العلیٰ بکماله کشف السدجی بجمالیه

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت
به درگاه خداوند برآرد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض
کند بازش به تضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید:

(یا ملائکتی قد استحییبت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له)

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
همی شرم دارم.

کرم بسین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و
واصفان جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت
مستغرق شده حالی که از این معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان
که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت به خاطر داشتیم که چون به درخت

گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد
که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کمان سوخته را جان شد و آواز نیامد
ایمن مدعیان در طلبش بی خیرانند	کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وزهرچه گفته اندوششیدیم و خواننده ایتم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایتم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعہ منشآتش
که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه
خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک
اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ
ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گراینده اندکه الناس
علی دین ملوکهم

زانگه که تورا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیب ها بدین بنده درست	هر عیب که سلطان ببینند هنرست
گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی با عیبری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی نچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد	وگر نه من همان خاکم که هستم

اللَّهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطَوْلِ حَيَاتِهِ وَضَاعِفِ جَمِيلِ حَسَنَاتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَةَ أَوْلَادِهِ
وَوُلَاتِهِ وَدَمِّرْ عَلَى أَعْدَائِهِ وَشُنَاتِهِ بِمَا تُلِي فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ اللَّهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَ

احفظْ وِلْدَهُ

وَأَيُّهَا الْمَوْلَى بِالْوَيْسَةِ النَّصْرِ	لَقَدْ سَدَّ سَعِيدَ الدُّنْيَا بِسَهْمِ دَامٍ سَعْدُهُ
وَحُسْنُ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ	كَذَلِكَ يَنْشَأُ أَلِيَّةُ هَمِّ عِرْفُهُهَا
تَابِرْ سِرْشَ بُوْدِ چَو تَوِي سَيَاهِ خُدا	اَقْلَسِيْمِ پَسَارِسَ رَا غَسْمِ اَزْ اَسْمِيبِ دَهْمِرِ نِيَسْتِ
مَانْتَدِ اَمَسْتَانِ دَرْتِ مَسْأَمِنْ رَحْمَا	اَمْرُوْزِ كَسِ نَشْمَانِ نَدَهْمِدِ دَرِ بَسِيْطِ خُشَاكِ
بِرْمَا وَبِرْ خُدَايِ جِهَانِ اَقْرَبِيْنَ جَزَا	بِرْمِ تَوَسْتِ بِسَاَسِ خُطَاطِرِ بِيْجَارْگَانِ وَ شَمَكِرِ
چِنْدَانِ كَسِهْ خُشَاكِ رَا بُوْدِ وَ بَسَاَدِ رَا بَقَا	پَسَارِبِ زِ بَسَاَدِ فَنْتَسِهْ نَگْهَدَارِ خُشَاكِ پَسَارِسِ

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و
سنگ سراجی دل به الماس آب دیده می سافتم و این بیت ها مناسب حال خود

می گفتم

چون نگه می کنم نمانده بسی	هر دم از عمر می رود نفسی
مگر این پنج روزه دریایی	ای که پنجاه رفت و در خوایی
کوس رحلت زدند و بار نساخت	خجل آنکس که رفت و کار نساخت
باز دارد پیاده را ز سبیل	خواب نوشین بامداد رخیل
رفت و منزل به دیگری پرداخت	هر که آمد عمارتی نو ساخت
وین عمارت بسر نبرد کسی	وان دگر پخت همچنین هوس
دوستی را نشاید این غدار	یار ناپایدار دوست مدار
خنک آنکس که گوی نیکی برد	نیک و بد چون همی بیاید مرد
کس نیارد ز پس تو پیش فرست	برگ عیشی به گور خویش فرست

عمر بر فست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز
 ای تهی دستی رفتی در بازار ترسمت پیر نیآوری دستار
 هر که مزروع خود بخورد به خویید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن

صحبت فراهم چینم و دفتر از گفت های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم

از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش

نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید به حکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است

و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر

خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر

نیارم قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق

معروف که آزدن دوستان جهلست و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و

نقص رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیهست کلید در گنج صاحب هنوز

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشتت یا پیله در

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیهز طیره عقلست دم فروبستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او

گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برسستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که

صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیـراهن بـسـرگ بـسـر درختـان چـون جامـه عیـد نیکبختـان

اول اردیبهشت ماه جلاله سی بلبـل گوینـده بـر منـابر قـضـبان

بـر گـل سـرخ از نـم اوفتـاده لآلـی همـچو عـرق بـر عـذار شـاهد غـضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیّت افتاد موضعی خوش و خرم

و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش

آویخته

روضه مـاء نـهـر هـا سـلـسـال دو حـتّ سـجـع طـیر هـا مـوزون

آن پـر از لـالهـا رنـگار نـگـگ و بـن بـر از مـیـوه هـای گـوناگون

بـسـاد در سـسـایه درختـانـش گـسـترانید فـرش بوقلمـون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و

ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را

چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نباید

دل بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای زهت ناظران و فسحت

حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست

تظاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من بیبر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کھف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلها و به کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گسر التفات خداوندش بیاراید نگارخانه چینسی و تقشش ارتگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کھف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملک الخواص فخر الدولة والدين غياث الاسلام و المسلمین عمدة

الملوک و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق هر که در سایه عنایت اوست گنہش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حوashi خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبت و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را	بشت دوتای فلک راست شد از خرمی
خاص کند بنده ای مصلحت عام را	حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
کز عقیش ذکر خیر زنده کند نام را	دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را	وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنا بر آنست که طایفه ای از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن در تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

بیندیشد آنگه بگوید سخن	سخندان پیورده پیکر که
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم	مزن تا توانی به گفتار دم
و زان پیش بس کن که گویند بس	بیندیش و آنگه بر آور نفس
دواب از تو به گر نگویی صواب	به نطق آدمی بهتر است از دواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست و مرکز
 علمای متبحر اگر در سیاحت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
 مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش
 آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن به دعوی افرازد	خویشستن را به گردن اندازد
سعدی افتخاده ایستت آزاده کس	نیاید به جنگ افتخاده
اول اندیشه و آنکه سی گفتار	پای بست آمده است و پس دیوار
نخل بنادم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای

ننهند

قَدَمُ الْخُرُوجِ قَبْلَ الْوَلُوجِ	مردیست بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس به جنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گر به شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان پپوشند در
 افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و
 شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی
 از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سال ها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتخاده جایی
غرض نقیصت کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند	در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این
روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا
به ملال نینجامد

باب اول: در سیرت پادشاهان

باب دوم: در اخلاق درویشان

باب سوم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

در این مدت که ما را وقت خوش بود

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

مرد ما نصیحت بود و گفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت 1

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید
هر چه در دل دارد بگوید.

وقتی ضرورت چو نماند گریزد دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طحال لسانه کسّور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه می‌گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
همی گوید (وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ) ملک را رحمت آمد و از
سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا
گفت ملک روی ازین سخن در هم آمد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد
مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و
خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نیشسته بود : جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بنهد و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت 2

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید نظر می کرد سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگرانست. بس نامور به زیر

زمین دفن کرده اند

وان پیسر لاشسه را که سپردند زیر گـل	خاکش چنان بخورد کـزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر	گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیبری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت 3

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب
روی باری پدر به کراحت و استحقار درو نظر می کرد پسر به فراست استبصار به
جای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت
مهتر به قیمت بهتر

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله خربه

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو

طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان در آمد این پسر بود گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم گرد در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد به خون خویش بازی می کند روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش

پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود تا در شتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد
تا ولیعهد خویش کرد.

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر
هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید به زیر سایه بوم و رهمای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی ننگند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت 4

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آنکه ملاذی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرتّ ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی به گردونش از بیخ بر ننگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که پاسی از شب در گذشت.

قرص خورشید در سباهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شباهش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و

گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از زیمان جوانی تمتع نیافته
توقع به کرم و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک
روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:
پسر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش به دست

تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان منقطع کردن اولی
تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشانند و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.
ابر اگر آب زندگی ببارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوری با شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بیسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده
امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که
هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کل
مولود یولدُ علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

پسر نوح با بدان بنش است خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا ملک از
سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال با رستم گردد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجملة پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده ملک را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گـرگ زاده گـرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحسّر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی	ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
بهاران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سبزیل بمر نیارد	درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوی با بدان کردن چنان است	که بد کردن به جای نیک مردان

حکایت 5

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند: توانگری به هنرست نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند، دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست!

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام مُلکُه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الاً به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد تا آنکه نیازم اندرون کسی

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست
شور بختان به آرزو خواهد شد	مقبلان را زوال نعمت و جناه
گر نیند به روز شیره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهر کس آفتاب سیاه

حکایت 6

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر گاه فریاد رس روز مصیبت خواهد گوی در ایام سلامت به جوانمردی گوش

بنده حلقه به گوش از نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست. نکتد جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکنند پای دیوار ملک خویش بکنند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند، قومی که از دست تظاول او به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد. پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

بـا رعیـت صلح کن وز جنگ خصم ایمن تشین زان گه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت 7

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندان که ملاحظت کردند آرام نمی‌گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد گفتا ز اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عاقبت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید

حـ و ران بهشتی را دوزخ بـود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقت میان آن که یارش در بر
تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت 8

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بتـرس ای حکـیم وگر با چنـو صد بر آیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زـند که ترسد سرش را بکـوید به سنگ
نبینی که چـون گـربه عاجز شـود بر آرد به چنگـال چشم پلنگ

حکایت 9

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی

وارثان

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت به کوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع ســـــر بکنید
ای کسف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکـــــدگر بکنید
بـــــر من اوفتاده دشمن کـــــام	آخـــــر ای دوستان گـــــذر بکنید
روزگـــــارم بـــــشـــــد بـــــه نـــــادانی	مـــــن نـــــکـــــردم شـــــما حـــــذر بکنید

حکایت 10

بر بالین تربت یحیی پیغامبر معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و
حاجت خواست

درویشش و غنمی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آن گه مرا گفت از آن جا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان
خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست	بسه بلازوان توانا و قوت سر دست
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست	ترسد آن که بر افتادگان نبختناید
دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست	هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست	ز گوش پنبه بیرون آر و داد خلقت بسده
کسه در آفرینش ز یسک گوهر نند	بنامی آدم اعضای یکدیگر نند
دگر عضوها را نمانند قرار	چو عضو سوی بسده درد آورد روزگار

حکایت 11

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند
بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن. گفت خدایا جانم بستان گفت از بهر
خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را.
ای زبردست زیبردست آزار گرم تاکی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانمداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت 12

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر است

گفت تو را خواب نیم‌روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیم‌روز گفتم این فتنه است خوابش برده به

وآنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بدزندگانی مرده به

حکایت 13

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی

همی گفت:

ما را به جهان خوش تر از این یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه ای هزار دینار از روزن برونداشت که دامن بدار ای

درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رقت

زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد.

درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد:

قرار بر کف آزادگان نگردد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند به هم بر آمد و روی از و در

هم کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خُبرت که از حِدّت و سَورت

پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظّمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش به بهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت

برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

الهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را
وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از
زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به لطف او میدوار گردانیدن و
باز به نومیادی خسته کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز به سر آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت 14

یکی از شاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی
داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند. چو دارند
گنج از سپاهی دریغ درینغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم
دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغییر حال از مخدوم
قدیم بر گردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت ار به کرم معذور داری شاید
که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی
بخیلی کند با او به جان جوان مردی نتوان کرد. زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
اذا شبع الـکـمـی یـطـشـاً و خاوی البطن یبـطـشـاً بالفـرار

حکایت 15

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

آنسان که به کنج عافیت بنشستند دندنان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدنند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد. همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

سبیه گوش را گفتند تورا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم گفتندش اکنون که به ظلّ حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یک دم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خوشتین باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت 16

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر
نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده
و شد کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان به لب آمد که برو کس نگرست

باز از شماتت اعدا براندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در
حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند
مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبیت چنان که معلومست چیزی دانم و گر به جاه شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت
برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید
نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.
کس نیاید به خانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که
هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاک است
از محاسب چه باک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگی
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک زنند جامه ناپاک گسازان بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و بی
خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا
شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند

گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تورا بدو چه مشابهت؟ گفت
خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم که را غم
تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود
مارگزیده مرده بود تورا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما
متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آن چه حسن سیرت توست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال
مقاله باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گویی.

بسه دریا در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت برکنار است

رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و
سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت یکی چه عقل و کفایت است و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به کار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شود به نزدیک صاحب دیوان
رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و
استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف
طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بیسندیدند و کارش از آن در گذشت و به
مرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج
ارادت برسید و مقرب حضرت و مشاراً الیه و معتمد علیّه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بیسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکی است
الا لا یجـ ان اخیـ الیـ	فللرحمن الطیف خفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز
آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان
گفتم چه حالت است گفت آن چنان که تو گفستی طایفه ای حسد بردند و به
خیانت منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و
یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند.

نیینی که پیش خداوند جاه	نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج
برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من

قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری.

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکنش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک

پاشیدن به دین کلمه اختصار کردیم.

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد بند مردم

دگر ره چون نمداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ گژدم

حکایت 17

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میسر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگردد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریانش گیرد آن دامن

چندان که مقرران حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و به اکرام در

آوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم گفتم:

بگذار که بنده کمی‌نم تا در صف بنندگان نشینم

آن بزرگ مرد گفت: الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما نشینی ببارت بکشم که نازینی

فی الجملة بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان

آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگ‌سواری و حکم که جرم بیند و نمان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده

ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل وفا کنند ، شکر نعمت بگفتم و زمین

خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم :

چو کعبه قبله حاجت شد از دیوار بعید
روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ

تورا تحمل امثال ما بیاید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر، سنگ

حکایت 18

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد

سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر بیوید

بزرگی بایستد بخشندگی کن که دانه تا نیشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را

به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که

واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را به رنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به هم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت : مرا

خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا به خورم و ببخشم نه پاسبان

که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت 19

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمک
نبود غلامی به روستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا
رسمی نشود و ده خراب نگرده گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم
در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسید
هاگر ز باغ رعیت ملک خورد سییی بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ

حکایت 20

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی
خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی به
دست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد.
آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و به اتفاق خر بار
بر به که شیر مردم در.

مسکین خراگر چه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست
گاو و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل، ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد
در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل

کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصیبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف
توان به خلق فرو بردن استخوان درشت ولسی شکم به درد چون بگیرد اندر نواف
نماند ستمکار بعد روزگار بماند بهر و لعنت پایدار

حکایت 21

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسـزایی را کـه بـینی بـخت یـار	عـاقـلان تـسـلیم کـردنـد اـختیـار
چـون نـداری نـباخـن دـرنـده تـیز	بـا دـدان آن بـه کـه کـم گـیری سـتیز
هـر کـه بـا پـولاد بـازو بـنجه کـرد	سـاعد مـسکین خـود را رنجه کـرد
بـاش تـا دسـتت بـیند د روزگـار	پس بـه کـام دوسـتان مـغزش بـر آر

حکایت 22

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوايي نيست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن

دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، به جز خدای عزوجل پناهی نمی بینم.

پیش کسه بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیستم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال توست زیر پای پیل

حکایت 23

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند:

چو کردی با کسوخ انداز بیکار سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندرا آماجش نشستی

حکایت 24

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی،

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که تو را در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد مودی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی به در آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر.

خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که:

حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست به حکم آن که پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنان که گفته‌اند:

آن را که به جای دوست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم تو را بی جرم و خطا آزدن گفت یا خداوند بنده درین
حالت مر خداوند را خطا نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را
مکروهی برسد پس به دست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و
ایادی منت و حکما گفته اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خـلاف دشمن و دوست کین دل هر دو در تصرف اوست

گر چه تیر از کمان همی گـذرد از کمان دار بیند اهل خـرد

حکایت 25

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد، پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه	سیم هر آنکه در وی به لطف کند نگاه
مهری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هرکس به سیمای راستان دارد	سرخ خدمت به راستان دارد

حکایت 26

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را

دادی به طرح، صاحب دلی برو گذر کرد و گفت:

ماری که تو هرکرا ببینی بزنی یا بوم که کجست نشینی نکنی

زورت ار پیش می رود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان برود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و برو التفات نکرد

تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر

نرمش به خاکستر گرم نشاند.

اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این

آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دل درویشان.

حذر کن ز درد درون های ریش که ریش درون عاقبت سر کند

به هم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم بر کند

وبر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست به دست ملک آمد است به ما به دست های دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت 27

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی.

مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند.

مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کنیدی استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست به هم بر آمد، استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فروکوفت. غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین به زور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد.

گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را جندان قوت مده که

اگر دشمنی کند تواند، نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟

یا وفا خورد نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت 28

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است سر نیاورد و التفات نکرد.

سلطان از آن جا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقة پوشان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت

ملوک

پادشاه باسببان درویش است	گرچه رامش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت: از من تمنا بکن. گفت آن

همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی، گفت: مرا پندی بده، گفت:

دریاب کنون که نعمت هست به دست کین دولت و ملک می رود دست به دست

حکایت 29

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

گر نه امید و بیم راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی

وروزی را از خدا بترسیدی همچنان که از ملک، ملک بودی

حکایت 30

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد، گفت: ای ملک به موجب خشمی که
تورا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید
و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرای بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سود مند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت 31

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رای سلطان رای جستن به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست ایمن بیاید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت 32

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته‌ام.

نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم.

معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت.

گفت ای خداوند روی زمین یک سخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت:

غریبی گـرت ماسـت پـیش آورد دو پیمانـه آبـست و یـک چمچـه دوغ
اگر راست میخواستی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت 33

یکی از وزرا به زیر دستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد همگان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت:

تال دل دوستان به دست آری	بوسستان پدر فروخته به
پختن دیک نیک خواهان را	هر چه رخت سراسر سوخته به
بابد اندیش هم نکویی کن	دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت 34

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهگ زاده
مرا دشنام مادر داد.

هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره به کشتن
کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی، هارون گفت ای پسر
کرم آن است که عفو کنی و گرتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام
از حد درگذرد آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قیل خصم دمان پیکار
جوید.

نه مرد است آن به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت 35

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرقه شد دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آن چه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم، مرا بر شتری نشانده و ز دست آن دگر تازیانه ای خورده‌ام در طفلی.

گفتم

تا توانی درون کس متراش کن در این راه خارها باشد

کار درویش مستمند بر آر که تو را نیز کارها باشد

حکایت 36

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی باری
این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان
خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن.

بسه دست آهن تفته کردن خمیر

بسه از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانبایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به نانی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

حکایت 37

کسی مزده پيش انوشيروان عادل آورد گفت شنيدم که فلان دشمن تورا
خدای عزوجل برداشت گفت هيچ شنيدی که مرا بگذاشت.

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت 38

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر
که مهتر ایشان بود خاموش.

گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و
طبيب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر
آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت 39

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان.

سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. مُلک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ای حرّات مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش به روزی در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بسه نادانان چنان روزی رساند	که دانان در آن عاجز بماند
اوقته اسست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمنند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت 40

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مرو را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگنجدی.

تسو گویی تاقیامت زشست رویی برو ختم است و بر یوسف نکویی

چنان که ظریفان گفته اند:

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشستی او خبر توان داد

آنگه بغلی نعوذ بالله مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که سیه را در آن مدت، نفس طالب بود و شهوت غالب؛ مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند.

خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت:

سیاه بی چاره را درین خطایی نیست که سایر بنده گان و خدمت کاران به نوازش خداوندی متعودند. گفت: اگر در مفاوضه ای او شبی تاخیر کردی، چه شدی؟

که من او را افزون از قیمت کنیزک دل داری کردمی. گفت: ای خداوند روی

زمین! نشنیده ای؟:

تشنه ی سوخته در چشمه ی روشن چو رسید تسو میندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانه‌ی خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مَلِک را این لطیفه پسند آمد و گفت: اکنون سیاه تو را بخشیدم؛ کنیزک را چه

کنم؟ گفت: کنیزک، سیاه را بخش که نیم خورده‌ی او، هم او را شاید.

هرگز آن را به دوستی میسند که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده

حکایت 41

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتگی که ملوک پیشین
را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی
میسر نشده گفتا به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز به نکویی نبرددم.
بزرگش نخوانتد اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت 1

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن‌ها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

هر که را جامه پارسایی پارسا دان و نیکمرد انگار

ورندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار

حکایت 2

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو

دانی که از ظلوم و جهول چه آید!

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم به طاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده

ام نه طاعت و به دریوزه آمده ام نه به تجارت

ببر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و می گریستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو ببر گناهم کش

حکایت 3

عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده
همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت
نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم روی
ببر خاک عجز می گویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده ییاد می آید

حکایت 4

دزدی به خانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد

پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

ششیدم کسه مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ

تورا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافت و جنگ

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا، نه چنان کز پست عیب گیرند و

پیشتر میرند

هرکس عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت 5

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا
مراقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از
مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش
این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

،
إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبًا لِمَوَاشِي أَسْعَى لَكُمْ حَامِلًا لِعَوَاشِي

یک زن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی به صورت درویشان برآمده

خود را در سِلکِ صِحیتِ ما منتظم کرد چه دانند مردم که در خانه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست و از آنجا که سلامت حال درویشان است

گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلش است این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوت است و هوس پارسایی، نه ترک جامه و بس

در فزاکند مبرد بایند بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق

ابریق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت میرفت.

پارسا بین که خرجه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را
به قلعه در آوردند و بزدند و بزدان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و
طریق عزلت گرفتیم

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که رامزلت ماند نه میه را

شنیدستی که گاوای در علفخوار بیلابید هممه گـاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم ،
گرچه به صورت از صحبت وحید افتادم . بدین حکایت که گفتمی مستفید گشتم
و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید .

بـه یـک نـاتراشـیده در مجلسی برنجـد دل هوشـمندان بسی

اگر برکتهای پرکنند از گلاب سگی در وی افتند کند منجلاب

حکایت 6

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسمی به کعبه ای اعرابی کسین ره که تو میروی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر مگر در مجلس سلطان طعام نخوردی؟
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید، گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید،

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبهها برگرفته زیر بغل

تاچه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل

حکایت 7

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز
شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و
مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی
سر بر نمی دارد که دوگانه ای بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته
اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق

افتی

نبیند مدعی جز خویش تن را کسه دارد پندیده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینمی بخشند نینمی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت 8

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه

می‌کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم.

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فزاده پیش

طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از بسای زشت خویش

حکایت 9

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بیرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است؟ گفت آن چیست گفت: یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند. شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده ای که خواجه عالم علیه السلام گفت:

لِى مَعَ اللَّهِ وَقَتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مَقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ

و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار می نماید و می رباید.

دیدار می‌نمایی و برهیز می‌کنی	بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
اشاهد من أهوى بغير وسيلة	فيلحقني شأن أضل طريقة
يؤجج ناراً ثم يطفئني برشة	لذالك تراني محرقاً وغريقاً
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بسوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانتش ندیدی؟
بگفت احوال ما برق جهان است	دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم	گاهی بر پشت پای خود نینیم
اگر درویشش در حوالی بماندی	سز دستت از دو عالم برفشانندی

حکایت 10

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم به طریق و عظم با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آدمم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که:

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است وین عجب تر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم من

از شرابه این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره ای زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش گفتم ای سبحان الله دوران با خیر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میزدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت 11

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم

دست از من بدار!

پسای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فریهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر

خفتی مردی

خوشست زیر مغیلان به ره بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بیاید گفت

حکایت 12

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد
مدت‌ها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی‌الدوام گفتی پرسیدندش
که شکر چه می‌گویی گفت شکر آن که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی

گر مرا زار به کنسین دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گناه صادر شد کسودل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت 13

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش به در کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم

گفت آنچه فرمودی راست گفتم ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید

هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از و بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانه چنین یاری گفت

ای خداوند نشسته ای گویند
خانه دوستان برروب و در دشمنان مکتوب
چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده
دشمنان را بوسه برکن دوستان را بوسه

حکایت 14

پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا

را فراموش می‌کنم.

هر سو دود آن کس ز بر خویش براند و آن را که بخواند به در کس ندواند

حکایت 15

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندرست و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عمل‌های نکوهیده ببری دار

حاجت به کلاه بر کسی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت 16

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و

معلومی نداشت و خرامان همی رفت و می گفت

ننه بسه اسستر بستر سوارم نسه چسه اشستر زیر بشارم
ننه خداوندد رعیدت ننه غلام شهریارم
غسم موجود و پریشانی معدوم نمدارم نفسی میزنم آسوده و عمری به سر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که به سختی بمیری

نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود در رسیدیم توانگر را

اجل فرا رسید درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی بنمردیم و تو بر

بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بهمانند که خر لنگ جان به منزل برسد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خوردند

حکایت 17

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر

اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آن که چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسه ایان روی در مخلصوق پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند باید که به جز خدا نداند

حکایت 18

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببرند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود.

گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موربان به بخورد نتوان برد از و به صیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

حکایت 19

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار به خلاف رای مربی قدمی برقتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار بما نتشید بر فشاند دست را محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازشگاهی انگشت حریفان از و در گوش و

گهی بر لب که خاموش.

نُهَاجُ إِلَى صَوْتِ الْأَغْنَانِي لِطَيْبِهَا وَ انْتِ مُغْنِيْنِ اِنْ سَكْتَتْ تَطْيِبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بر ربط سرای کد خدا را گفتم از بهر خدای

زیبم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده بروز

آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشته است

درازی شیب از مزگان من پرس که یک دم خواب در چشمم

نگشته است بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم

و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در

حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل حمل کردند یکی زان میان زبان

تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان
نکردی خرقة مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده

است و قراضه ای در دف

مطربی دور ازین خجسته سـرای کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست

مـرغ ایـوان ز هـول او پریـد مغز ما برد و حلق خود درید

گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر
مطایبتی که کردم استغفار گویم .

گفتم بلی به علت آن که شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و
موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و

مخالطت نکردم

آواز خسوش از کام و دهان و لب شیرین گـر نغمـه کنـد و ر نکند دل بفریـد

و ر پـرده عشـاق و خراسـان و حجاز سـت از حنجره مطرب مکـروه نزیـد

حکایت 20

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم

ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان بخواند آیدش بازیچه در گوش

حکایت 21

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در
نماز بکردی صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار
ازین فاضل تر بودی

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت 22

بخشایش الهی گم شده ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه
اهل تحقیق در آمد به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به
حمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او
همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و طاعتش نامعول
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر
این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

چند گویی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکنند
گه به خون ریختنم برخیزند گه به بد خواستم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگان در حق من به کمالست و من در عین نقصان روا
باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

أَنْتَی لَمْ تُسْتَبْرَأْ مِنْ عَیْنِ جِرَانِی وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِیْ وَاِعْلَانِی
در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت 23

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است گفتا به

صلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بر ربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت 24

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه ای
در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع اکنون جماعتی هستند به

صورت جمع و به معنا پریشان

چو هر ساعت از تو به جای رود دل به تنهایی اندر صفایی نبینی

ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خداست خلوت نشینی

حکایت 25

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته شوریده ای که دران سفر همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکاندر آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می نالیید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلّص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تورا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

حکایت 26

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل هم دم من بودند و هم قدم
وقت‌ها زمزمه ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر
حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلال کودکی
سیاه از حیّ عرب به در آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد
را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در
حیوانی اثر کرد ترا همچنان تفاوت نمی‌کند

دانی چه گفست مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری
و عنده هبوب الناشرات على الجمی	تمیل غصون البان لا الحجر الملد
به ذکرش هر چه بینی در خروش است	دلی دانند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیح زبانیست

حکایت 27

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعہ دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیجانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت به هم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او رفت.

درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمدو در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشبیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم

نانی داشتم

و گمر باشد به مه‌رش پای بن‌دیم	و امروز تشویش جهانی اگر دنیا باشد دردم‌ندیم
که رنج خاطرست از هست و گمر نیست	حجایی زین درون آشوب تر نیست
چیز قناعت که دولست ایست هندی	مطلب گمر توانگری خواهی
تا نظیر در ثواب او نکتی	گمر غنمی زر به دامین افتداند
صبر درویشش به که بسندل غنمی	کنز بزرگان شنیده ام بسنجار
نه چون پای ملخ باشد ز موری	اگر بر بریان کند به گرام گوری

حکایت 28

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی آمدی گفت یا اباهریره
زُرْنِي غَيْبًا تَزِدُّد حُبًّا هَر رُوز مِيَا تَا مَحَبَّت زِيَادَت شُود.

صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس او را
دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می توان دید مگر در

زمستان که محجوبست و محبوب

بِه دِيْدَار مَرْدَم شَدْن عِيْب نِيْسَت وَلِيْكِن نِه چِنْدَان كِه گُوِيْنِد بِيْس

اَكْر خُوِيْشْتِن رَا مَلَامَت كُنِي مَلَامَت نِيَايِد شَمْنِيْدَت ز كَس

حکایت 29

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت 30

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم.

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت که در طویله نامردمم بپایند ساخت
پسای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد دینار. مدتی بر آمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بسد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بسد زنهار وَقْتًا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من تورا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.

شمنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت 31

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات.

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین

دارند و بار عیال از دل او بر خیزد.

ای گرفتار پهای بنده عیال دیگر آسودگی تو راست محال

غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت 32

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند، زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت.

یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. آورده اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را به دو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان سنبش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب ببرد عجز شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و آفسانین علیها جُنار عَلَّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَار

ملک در حال کنیزکی خو بروی پیش فرستاد

از این مه پاره ای عابد فریبی ملایک صورتی طواس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هَلْكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشاً وَهُوَ سَاقِ يَرِي وَلَا يَسْقِي
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعام‌های لذیذ خوردن گرفت و کسوت‌های لطیف پوشیدن و از فواکه و
مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت مستم امروز تو دامی

فی الجملة دولت وقت مجموع به روز زوال آمد و چنان که شاعر گوید

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زیبان آوران پاک نفس

چون به دنیای دون فرود آید به عسل در بماند پای مگسبار

دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و
سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر به
مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را
دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را. وزیر فیلسوف
جهان دیده حاذق که با او بود گفت یا خداوند شرط دوستی آن است که با هر دو
طایفه نکویی کنی عالمان را زرده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا
زاهد بمانند.

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباحش

درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباحش

تا مرا هست و دیگرم باید گمر نخوانند زاهددم شاید

حکایت 33

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای ندرش به وجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درم‌ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم.

گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق به جانب اوست

زاهد که درم گرفت و دیندار زاهدتر از او یکی به دست آر

حکایت 34

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر

جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام

نان از برای کسب عبادت گرفته اند صاحبان نه کسب عبادت برای نان

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل

فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان

کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت تورا

هم چیزی نباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی

نخوانده ام به یک بیت از من قناعت کنید همگان به رغبت گفتند بگوی گفت:

من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزیزم بر در حمام

زنان یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت

ای یار زمانی توقف کن که پرستارم کوفته بریان می سازند درویش سر بر آورد

و گفت :

کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت 35

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلاق برنج اندرم از بس که به زیارت من
همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می‌باشد گفت هر چه درویشانند
مرایشان را وامی بده و آنچه توانگراند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی
گرد تو نگردند

گـر گـدا یـشـر و لـشـکـر اسـلام بـود کـافـر از بـیم تـوقـع بـرود تـا در چـین

حکایت 36

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر

نمی‌کند به حکم آن که نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

ترک دنیا به مردم آموزند خویشان سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید به خلق و خود نکند

(اتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ)

عالم که ک امرائی و تن بروری کند او خویشان گسست که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید

علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت آخر

یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت تو که

چراغ نبینی به چراغ چه بینی. همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزاست آنجا تا

نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبی

گفت عالم به گوش جان بشنو ور نماز کند بگفتنش ک

باطلست آن چه مدعی گوید خفته را خفته کسی کند پیسدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خاتمه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج وین عهد می‌کند که بگیرد غریب را

حکایت 37

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد

و گفت

اذا رأيت ائيماً كُنْ سائراً و حلیمياً	بما من تُقْبِحُ امري لِمَ لا تُتَمَرُ كَرِيماً
اگر من نـا جوانمردم بـه كـردار	تـو بـر مـن چـون جـوانمردان گـذر كـن
دریای فراوان نشود تیره به سنگ	عارف كه برنجد تنك آب است هنوز
ای برادر چو خاک خواهی شد	خاک شو پیش از آن كه خاک شوی

حکایت 38

ایمن حکایت شنو کسه در بغداد
من و تو هر دو خواجه تا شانیم
تو نه رنج آزموده‌های نه حصار
تو بر بندگان مه رویی
گفت من سر بر آستان دارم
رایست و پرده را خلاف افتاد
بنده بارگاه سلطانیم
نه بیابان و باد و گرد و غبار
با غلامان یاسمن بویی
نه چو تو سر بر آسمان دارم

یکی از صاحب‌دلان زور آزمایی را دید به هم بر آمده و کف بر دماغ انداخته
گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من
سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

عاجز نفس فرومایه، چه مردی، چه زنی	لاف سربینگی و دعوی مردی بگذار
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی	گرت از دست بر ایستد دهنی شیرین کن
اگر خساک نباشد آدمی نیست	بنی آدم سرشست از خساک دارد
نه مردست آن که در وی مردمی نیست	اگر خسود برکنند پیشانی پیل
اگر خساک نباشد، آدمی نیست	بنی آدم سرشست از خساک دارند

حکایت 40

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آن که مراد خاطر یاران
بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه
برادر و نه خویشست

همراه اگر شتاب کند همواره تـو نیست دل در کمی میند که دل بسته تـو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتراز مودت قریبی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده و این
چه تو گفتی مناقض آن است گفتم غلط کردی که موافق قرآن است

(وإن جاهدك على أن تُشركَ بي ما ليس لك به علمٌ فلا تطعهما)

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه ، کاشنا باشد

حکایت 41

دخترک را به کفش دوزی داد	پیرمردی لطیف در بغداد
لب دختر که خون از او بچکید	مردک سَنگدل چنان بگریید
پیش داماد رفت و پرسیدش	بامدادان پدر چنان دیدش
چند خایی لبش نه انبان است	کای فرومایه این چه دندان است
هزل بگذار و چید از او بردار	به مزاحمت نگفتم این گفتار
ندهد جز به وقت مرگ از دست	خوی بد در طبیعتی که نشست

حکایت 42

آورده اند که فقیهی دختری داشت به غایت زشت به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمینمود
زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الجملة به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند. آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی، نابینا به.

حکایت 43

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان به
فراست به جای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا به جیش از تو کمتریم و به
عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر

اگر کشور گشای کامران است و گور درویش حاجتمند نمان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برود
چو رخت از مملکت برست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویش جامه ی ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس

مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی و گر خلاف کنندش به جنگ بر خیزد
اگر زکوه غلطد آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ

برخیزد طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و
توحید و توکل و تسلیم و تحمل.

هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست به حقیقت درویشست و گر در

قباست

اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند
شهووت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید

هر چه بر زبان آید رندست و گر در عباست

پرده هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت 44

دیدم گل تازه چند دسته
ببر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکنم کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کمریم
پرونده نعمت قدیم
گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند
با آن که بضاعتی ندارم
سر مایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده دانند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسمت که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر
ای ببار خدای عالم آرای
ببر بنده پیر خود ببخشای
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر بیابد
سعدی در کعبه رضا گیر
ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دیگری بیابد

حکایت 45

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که را

سخاوتست به شجاعت حاجت نیست

زکوة مال به در کن که فضله رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت 1

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب میگفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما

را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعتت تو وانگرم گگردان که ورای تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمه‌ان است هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت 2

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر.

کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت 3

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقة همی دوخت و

تسکین خاطر مسکین را همی گفت:

بسه نمان قناعت کنیم و جامه دلجو که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش: چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم،
میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت حال تو
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد.

گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

همه رقعه دوختن به و الزام کسب صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

حکایت 4

یکی از ملوک عجم طیبی حاذق به خدمت مصطفی فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتش خلل زاید یا ز ناخوردنش به جان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار خورد او تندرستی آرد بار

حکایت 5

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت :

هَذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَ مَا زَادَ عَلَي ذَلِك فَانْتَ حَامِلُهُ

یعنی این قدر تورا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حامل آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت 6

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه‌ای کردن و در به گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده.

مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد به سختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت 7

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن.

گفت اندازه نگهدار،

(كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا)

نه چندان بخور که دهانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانست بر آید
با آن که در وجود طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود

رنجوری را گفتند: دلت چه می خواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد!
معدده چو کوچ گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت 8

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی
و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از
تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام
آسان ترست که بقال را به درم

ترک احسان خواجه اولی تر که احتمال جفای بوابان

به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت 9

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان
نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل
معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره برودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند

باری خواستن ازو زهر کشنده است

هرچه از دونان به منت خواستی در تن افزودی بر جان کاستی

حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل به آب روی دانا نخرد که

مردن به علت، به از زندگانی به مذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت 10

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت ، روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در

نظرش قبیح آمد

زیخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بسه حاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نیندد کار گشاده پیشانی
نمانم افروز و آب رویم کاست	بینوایی بسه از مذلت خواست
بئس المطاعم حین الذل تکبیرها	القدر مُنتَصَبٌ وَّ الْقَدْرُ مُخْفٍ وَضٌ

حکایت 11

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر
حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را
ندانم گفت مَنّت رهبری کنم.

دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته تند
نشسته برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای
او بخشیدم

مبـر حـاجـت بـه نـزد تـر شـرـوی کـه از خـوی بـدش فرسـوده گـردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت 12

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای

آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته!

نماند جانوری از وحش و طیبر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلقی جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده باران نشد

چنین سال مخنی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است ،
خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که
طائفه ای بر عجز گویند حمل کنند!

بر این دو بیت اقتصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشت
نمودار خرواری؛

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نیاید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیرو آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در این سال نعمتی بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه به طاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من
آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورده شیر نیم خورده سگ ورمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سقله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک بی هنر را به هیچ کس شمار
پرنیان و نسبیج بر ناهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت 13

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت
بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس به گوشه صحرائی به
حاجتی برون رفته بودم، خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی
حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

من او را به همت و جوان مردی از خود برتر دیدم

حکایت 14

موسیٰ عليه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند

و لطیفان گفته‌اند :

گرچه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسیٰ عليه السلام به حم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

(و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض!)

مَآذَا اخَاضَكَ يَا مَغْرُورٍ وَ فِي الْخَطَرِ حَتَّى هَلَكَتْ فَلَیْتَ التَّمَلُّ لِمَ یَطْرُ
بنده چو جاه آمدم و سیم و زرش سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش
آن کس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت 15

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست.

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان، چه در چه صدف

مرد بی توشه کاو قناد از پای بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت 16

یکی از عرب، در بیابانی از غایت تشنگی می گفت:

يا ليت قبل منيتي يوما "افوز بمني" نهرا تلامم ركتي و اظلل املاء قريت

حکایت 17

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و
درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی
هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته
گمر هممه زر جعفری دارد مرد بی توشه برنگرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت 18

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر
وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به جامع کوفه در
آمدم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر
بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تیره بر خوان است

وان کوه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت 19

یکی از ملوک با تتی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت :

ز قدر و شوکت سلطان نگشست چیزی کم
از انفسات بسمه مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بسمه آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت 20

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان
گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن
دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند
روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی
آلوده کردن که جوجو به گدایی فراهم آوردهام گفت غم نیست که به کافر میدهم
گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می شویی چه پاکست
قالو عَجَبینُ الْکُلُّسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوقَ الْمَبْرِزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن. بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلص کردند.
به لطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویش تن نبخشد شاید گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت 21

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهاى پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین، گاه گفتی خاطر اسکندری دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه بنشینم. گفتم آن کدام سفرست؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم .

انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای

سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای ، گفتم :

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را باقناعت پر کند یا خاک گور

حکایت 22

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریره را به لقمه‌ای نخواستی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده.

درویشش به جگر بسوی طعامش نشینیدی مرغ از بیس نان خوردن او ریزه نجیبیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت. **و اذا ركبوا في الفلك**
(دعوالله مخلصين له الدين.)

دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیمین راحتیمی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌ای کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی به میان قبیله و پیوند

رد می‌سراش سختتر بسودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت 23

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی

برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

شدد غلامی کسه آب جوی آرد جوی آب آمدو غلام بیبرد

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام بیبرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد

و ندانستی نگاه داشتن . گفت : ای برادران ، چه توان کردن ؟ مرا روزی نبود و

ماهی را همچنان روزی مانده بود . صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی

اجل بر خشک نمیرد.

حکایت 24

دست و پا بریده‌ای هزار پاییی بکشت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پاییی
گریختن نتوانست.

چون آید زیی دشمن جان استان بیندد اجل پای اسب دوان

در آندم که دشمن پیایی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت 25

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعَلَم برین حیوان
لا یَعْلَمُ گفتم :

قَد شابه بالوری حمار عَجَلًا جسداله خوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا !

بِه آدمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگردد در همه اسباب و ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خورش

حکایت 26

دزدی، گدایی را گفت: شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لثیم

دراز می‌کنی؟ گفت:

دست دراز از پی یک حبه سیم به که بَرُنَد بدانگی و نیم

حکایت 27

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم، مگر به قوت بازو، دامن کامی فراچنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت: ای پسر، خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن

سلامت کش که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشیدنست، چاره کم جوشیدنست.

کمی نتواند گرفت دامن دولت به زور کوشش بی‌فایده است و سمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موثیبت صد خرد باشد خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر فوائد سفر بسیار است از زهد خاطر و جر منافع و دیدن

عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب

و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان

طریقت گفته‌اند:

تا به دکان و خانه در گروی هرگز ای خمام آدم نشوی

ببرو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز که جهان بروی

پدر گفت: ای پسر، منافع سفر چنین که گفتم بی‌شمارست ولیکن مسلم پنج

طایفه راست: نخستین، بازرگانی که با وجود نعمت و مکتب، غلامان و کنیزان

دارد دلاویز و شاگردان چابک هر روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم

به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع .

منعم به کوره و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم: عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت، هر جا که

رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثل مال زر طلایست که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده ندادان بسه شهر و امانند که در دیار غریب به هیچ نسبتانند

سیم: خوبرویی که درون صاحب‌دلان به مخالفت او میل کند. که بزرگان

گفته‌اند: اندکی جمال به از بسیاری مال؛ و گویند: روی زیبا مرهم دل‌های خسته

است و کلید درهای بسته؛ لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و

خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند و براتند به قهرش پسر و مادر و خویش
بسر طراویس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندادنش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پسر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در جهان می‌اش دُر سیم را همه کس مشتتری بود

چهارم: خوش آوازی که به حنجره داوودی، آب از جریان و مرغ از طیران

باز دارد. پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به

مندامت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

سمعی السی حسن الاغسانی من ذا العذی جیس المثنائی
چه خوش باشد آهنگ نرم حوزین به گوش حریفان مست صبح
بسه از روی زیبایست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان

ریخته نگرده. چنانکه خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پنبه دوز
ور بسه خرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نسیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند، در سفر موجب جمعیت خاطرست و
داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است، به خیال باطل در جهان برود
و دیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

پسر گفت: ای پدر، قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند: رزق
اگرچه مقسومست، به اسباب حصول تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از
ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با بیل دمان بزنم و با شیر ژبان پنجه درافکنم. پس
مصلحت آن است ای پدر، که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی نمی آرم.

چون مرد در قنار زجای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او است
شب هر توانگری به سرایی همی روند درویش هر کجا که شب آمد سرای او است

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی
گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام به جایی رود کس ندانند نام

همچنین تا برسد به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد، و
خروش به فرسنگ می رفت.

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاب سنگ ز کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت:

ز نمداری نتوان رفت بسته زور از در یار زورده مرده چه باشد، زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح به هم برآمد؛ خواست که از او انتقام کشد، کشتی رفته بود. آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی، دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شوره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی

ببندچندانکه ریش و گریبان به دست جوان افتاد، به خود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت. یارش از کشتی به در آمد تا پشتی کند. همچنین درشتی دید و پشت بداد؛ جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند، کل مداره صدقه.

چو برخاش بینمی تحمل بیار کسه هلی بیند در کنار زار

بسه شیرین زبانی و لطیف و خوشی توانی که پیلای به موی کشتی به عذر

ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند. تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت: کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاور تر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند: هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به در آید و آزار در دل بماند.

چو خوش گفت بکنش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشوایمن که تنگ دل گوردی چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید، سیم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانه روزی دگر برکنار افتاد؛ از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر چاهی رسید، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی همی آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود؛ رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد میسر نشد. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفراق شیر زیبان را بدراتند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دیده لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت: اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهان دیده در آن میان بود، گفت: ای یاران،

من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان. چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد. یکی از دوستان را پیش خود آورد. تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. گفتند: حال چیست مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت: لاوالله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مزار نشستم که بدانستم آنچه خصلت او است

زخم دندان دشمنی به ترسست که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید، اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت، یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد. تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

من ذا یحسد تنی و زم العیش ما للغریب سوی الغریب انیس

درشستی کند با غریبان کسی که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری به صید، از لشکریان دور افتاده بود؛ بالای سرش ایستاده، همی شنید و در هیاتش نگه می کرد. صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید: از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد. خلعت و نعمت داد. و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه بر

سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر
کاروانیان با پدر می گفت. پدر گفت: ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان
را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته؟

چو خوش گفست آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر، هر آینه تا رنج نبری گنج برداری و تا جان در خطر نهی
بر دشمن ظفر نیابی، و تا دانه پریشان نکنی، خرمن برنگیری. نبینی به اندک مایه
رنجی که بر دم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل
آوردم.

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُر گرنامه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شرز در بن غار باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر، تو را درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری که
صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخاشیید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد
و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره
گرد و لغ نگردی.

صیاد نه هر بار شگالی بیورد افتد که یکی روز پلنگی بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرنامه بر انگشتی بود. باری به حکم
تفرج با تنی چند از خاصان به مصلاهی شیراز برون رفت. فرمود تا انگشتی را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتی بگذراند خاتم او را

باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر
کودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت. باد صبا تیر او را
به حلقه انگشتی در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی
داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت. گفتند: چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستین
بر جای بماند.

گه بود از حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری

حکایت 28

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و
ملوک و اغنیا را، درچشم همت او شوکت و هیبت نمانده.
هر که بر خود در سوال گشود تا بمیگرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف، اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنینست
که به نمک با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد؛ بحکم آنکه اجابت دعوت سنت
است. دیگر روز، ملک به عذر قدومش رفت. عابد از جای برجست و در
کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت. چو غایب شد، یکی از اصحاب پرسید
شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و
دیگر ندیدیم. گفت: نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر که را بر سباط بنشستی واجب آمد به خدمتش برخاست
گوش توانند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیب ز تماشای باغ بی گل و نسرين به سر آرد دماغ
ور نبود بالاش آکنده بر خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت 1

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است گل است سعدی و در چشم دشمنان خیار است

نور گیتی فروز چشم همه نور زشت باشد به چشم موشک کور

حکایت 2

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست، نگویم و لکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوانده خویش با دیگران که لا حول گویند شادی کنان

حکایت 3

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندان که در محافل دانشمندان نشستنی زبان سخن بیستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پیرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشینیدی که صوفی می‌کوفت زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سهرنگی که بیان نعل بر ستورم بند

حکایت 4

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدّه و به حجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تورا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند؟ گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین ها معتقد نیست و نمی شنود. مرا شنیدن کفر او به چه کار آید. آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جویش ندهی

حکایت 5

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد

گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدین جا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کسین ویکسار	نه دانتایی ستیزد با سیکسار
اگر نادان به وحشت سخت گوید	خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موی	همی دون سرکشی و آزرم جوی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
به تر زانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت 6

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند به حکم آن که سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی؛ و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی این است.

سخن گرچه دلنبرد و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت 7

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خداوند و بن

میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت 8

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آن که داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت به سر شاه سر خویشتن نیاید باخت

حکایت 9

در عقد بیع سرایی مترددّ بودم، جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد.

گفتم به جز آن که تو همسایه منی

خانه ام را که چون تو همسایه است ده درم سیمیم بید عیار ارزد

لکن امیدوار بایم بید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت 10

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی براو بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده به در کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت، سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردماند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرغه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا مین نوالک بالرحیل.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان

سالار دزدان را براو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی براو مزید کرد و درمی چند.

حکایت 11

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته دشنام و

سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب دلی که براین واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

حکایت 12

خطیبی کریمه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیم غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت (**إِنَّ انكِرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتِ الْحَمِيرِ**) در شأن او. مردم قریمه به علت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش.

گفت: تو را خوابی دیده ام، خیر باد. گفتا چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی به رنجم که اخلاق بدم حسن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا به من نماید

حکایت 13

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ گفتمی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام تورا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. برین قول اتفاق کردند و برفت، پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام، بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

بسه تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت 14

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت
تورا مشاهره چندست؟ گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود چندین چرا
همی دهی؟ گفت از بهر خدای می خوانم. گفت از بهر خدای مخوان.
گر تو قرآن بدین نمط خوانی بیبری رونسق مسلمانانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت 1

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حسنی زیادتی ندارد؟ گفت هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید.

گر همه بد کند نکو باشد	هر که سلطان مرید او باشد
کسش از خیل خانه ننوازد	وانکه را پادشاه بیند دازد
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی	کسی به دیده انکار گر نگاه کند
فرشته ایست نماید به چشم، کروی	و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو

حکایت 2

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سیبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از دوستان. گفت دریغ این بنده با حسن و شمایل که دارد
اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی، توقع
خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست.
خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت 3

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار.

چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی :

کوتـه نکـنم ز دامنـت دسـت و ر خـود بزنی به تیغ تیـزم

بعـد از تو مـلاذ و ملجائی نیسـت هم در تو گریـزم ار گریـزم

باری ملامتش کردم و گفتم : عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب

آمد؟ زمانی به فکر رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قسوت بازوی تقوی را محل

پاکـدامن چـون زیـد بیچاره ای او فـتاده تا گریبان در وحل

حکایت 4

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی
خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به
دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان بیاید برت

باری به نصیحتش گفتند: ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر.

بنالید و گفت :

دوستان گویا نصیحت مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان به زور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی عشق با از دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن شرط یاری است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میروم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش

نهادند و سودی نکرد.

دردا که طیب صبر می فرماید وی نفس حریس را شکر می یابد
آن شنیدی که شاهی به نهفت با دل از دست رفته‌ای می گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخن های لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد.

پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیزته او مرکب به جانب او

راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
اگر خود هفت سبوع از بر بخوانی	چو آتش فتنی ا ب ت ن س دانی
و گفت عجبست با وجود من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره ای زد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
-----------------------------------	--------------------------------------

حکایت 5

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با

حسن کبیره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی :

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی که یقیناً خویشتم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب

نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند

همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این

سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمیبینم.

چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند به جز آن یک هنر

حکایت 6

به یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم به آستین کشته شد.

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجانشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی: یکی اینکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیرو شمع بکش

حکایت 7

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت

مشتاقی به که ملولی.

زودت ندهیم دامین از دست	دیگر آمدی ای نگار سراسر
آخر کیم از آن کسه سیر بینند	معشوقه کسه دیر دیر بینند
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد	به یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
مرا از آن چه کسه پروانه خویشتن بکنند	به خنده گفت که من شمع جمعیم ای سعدی

حکایت 8

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

رشمکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت 9

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تورا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست، با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهلتر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند: دل بر مجاهده نهادن آسانتر

است که چشم از مشاهده بر گرفتن

هرکس به بی او به سر نشاید کرد	گر جفایی کند بیاید برود
روزی از دست گفتمش زنهزار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکنند دوست زینهزار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند	ور به قهرم براند او دانند

حکایت 10

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهی (طالبی) سری و سَرّی

داشتیم به حکم آنکه حلقی داشت طیبُ الأدا و خَلقی کالبدِ اِذا بَدَا.

آنکه نبات عارضش آب حیاط می خورد در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد

اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و

مهره برچیدم و گفتم :

برو هر چه می بایدت پیش گیر سر مانداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت:

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نگاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

باز آید و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و

جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زرخدانش چون به گردی نشسته و رونق

بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم:

آن روز گسه خط شهادت بود صاحب نظر از نظر برانندی

امروز بیامدی به صلاحتش کیش ضمه و فتحه برنشادی

تلازه بهار را ورقست زرد شد دیگ مننه کاتش ما سرد شد

چند خراممی و تکبیر کنسی دولت بارینه تصبور کنسی

پیش کنسی رو که طلبکار توسطت نیاز بر آن کن که خریدار توسطت

سبزه در باغ گفته اند خوش است دانند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکو روان خط سبزه دل عشق باقی پیشتر جوید

بوسه تان تو گویند زاریست پس که بر میکنی و میروید

گـر صـیر کـتی و ر نـکتی مـوی بـنا گـوش
گـر دـست بـه جـان دـاشتی هـمچـو تـو بـر ریش
سـوال کـردم و گـفتم جـمال رـوی تـورا
جـواب داد نـدانم چـه بـود رـویـم را

ایـن دـولت ایـام نـکوی بـه سـر آید
نـگذاشـتی تا بـه قیـامت کـه بـر آید
چـه شـد کـه مـرجه گـرد مـاه جـوشیدـه اسـت
مـگر بـه مـاتم حـسنم سـیاه پـوشیدـست

حکایت 11

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقولُ فی المرءِ گفت: لا خیرَ فیهمُ مادامَ
أحدُهمُ لطیفاً یتخاشنُ فاذا خشنَ یتلاطفُ یعنی چندان که خوب و لطیف و نازک
اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت چنان که به کاری نیاید
تلفظ کند و درشتی نماند.

امرد آنکه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تند خوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت 12

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روییست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنان که عرب گوید التَّمَرُ يَانَعُ وَالنَّاطُورُ غَيْرُ مَانَعٍ. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت اگر از مه رویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

شاید پس کار خویش تن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت 13

طوطی با زاغ در قفس کردند و از قیح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت
این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا
غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بند اختاری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم به جان آمده بود و ملول شده،
لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغان بر یکدیگر همی مالید
که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که
با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویلانه زندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک چنین ابلهی خود

رای ناجنس خیره داری به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری که بر آن صورت نگار کنند
گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت

است نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع زندان بود زان میان گفت شهادی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته تو هیزم خشک در میانی رسنه
چون باد مخالف و چوسرما ناخوش چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

حکایت 14

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده بی کران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو در آید به خنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش به دستم افتادی چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتهای فرستادم و صلح کردیم:

نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی
به یک با از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی به زودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی کزان مقبولتر باشی که بودی

حکایت 15

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان پیرسیدن آمدنش.

یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان

دشخوار نیست که دیدن مادر زن.

گل به تاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت 16

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کوی و نظر با رویی در تموزی که
حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی. از ضعف
بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم مترقب که کسی
حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای
روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان
که در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات به در آید. قدحی برفاب
بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته، ندانم به گلابش مطیب کرده
بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجملة شراب از دست
نگارینش بر گرفته می‌بخوردم و عمر از سر گرفتم .

خـرم آن فرخـنده طـالع را کـه چـشم بـر چـنـین روی او فـتـد هـر بـامـداد

مـسـت مـیـیـدار گـردد نـیم شـب مـسـت سـاقی روز مـحـشـر بـامـداد

حکایت 17

سالی که محمد خوارزمشاه رحمة الله عليه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد به جامع کاشغر در آمد، پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و نحوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پسری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً. گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمر را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت به نحوی یصول مغاضبا علمی کز یسد فی مقابله العمرو
علمی جر ذیل یرفوع راسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: غالب اشعار او درین زمین به زبان پارسیست، اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. **كلم الناس علی قدر عقولهم.** گفتم:

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صیر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد و تلافی کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدم بزرگان را میان به خدمت بیستمی.
گفتم: با وجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا: چه شود گر درین خطه چندین بر آسایی تا به خدمت مستفید گردیم؟

گفتم نتوانم به حکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پیرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود هم در این لحظه کردنش بدرود
سویب گویی وداع بستان کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سوزد

حکایت 18

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند

گر تضرع کنی و گریه فریاد دزد زر بساز پیس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده. گفتم مگر معلوم تورا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد.

نیاید بسختن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم مناسب حال من است این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت تا به جایی که قبله چشم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان، و گرنه بشر به حسن صورت او در زمین نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و جمله که بر فراق او گفتم :

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بسزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بسی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قهرانش نگرفتسی و خسواب تا گیل و نسیرین نقشاندی نخست

گرددش گیتی گیل رویشش بریخت خار بنیان بر سر سر خاکش برست

بعد از مفارقتش عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالس نگردم.

حکایت 19

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده به فرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت:

کاش آنانکه عیب من جستند رویست ای دلستان، بدیدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتنی فیه، ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیاء عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند. ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد به حکم آن که کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت گفت: از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.

تندرستان را نباشد درد ریوش جز به هم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زینور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تاتورا حالی نباشد هم چو ما حال ما باشد تر افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

یا معشر الخیلان قولوا للمعاف فی لست تدری ما یقلب الموضع

حکایت 20

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلّهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سَهی سَر و بلنشد بر بود دلم ز دست و در پای افکنشد
این دیده شوخ میکشید دل به کمنشد خواهی که به کس دل ندهی دیده بیند

زاید الوصف رنجیده دشنام بیت حاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود :

آن شهادی و خشمم گز رفتن بیمنش و آن عقده برابری تو شمشیرینش
در بلاد عرب گویند: ضرب الحیب زیب از دست تو مشیت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نمان خوردن همانا کز وقاحت او بوی سماعت همی آید
انگور نیاورده تشرش طعمم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

در بلاد عرب گویند ضربُ الحیبُ زببهُمانا کز وقاحت او بوی سماعت همی آید.

این بگفت و به مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند :

الّا به حکم آن که سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردي و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است

تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث این که

شنیدی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پامال

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی بر انگیخت و نعمت بی کران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار
دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سرفرو آورد و ترازوی آهنین دوشست فی الجمله

شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب

شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی

امشب مگر به وقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خمم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خمم چو گمان آنبوس

یک دم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتاپیک غریوکوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهسی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی در این حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی خیز و تا
پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند بل که حقی گفته تا مگر آتش
فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد
عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت :

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لایند

روی در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است، چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند.

به تندی سبک دست بردن به تیغ بدانان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و میریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی به لطف اندک اندک بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد؟ گفت از قبل مشرق، گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست به حکم حدیث که :

لَا يُغْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اسْتَغْفِرُكَ اللَّهُمَّ وَ أَتُوبُ إِلَيْكَ.

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر که انتقام

ملک گفتا : تورا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت

نبندد

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که تنوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

این بگفت و موکلان در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی

سخن باقیست ملک بشنید و گفت این چیست؟ گفت

به آستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنست بدارم دست

اگر خلاص محالست از این گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی. ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد.

مصلحت آن بینم که تورا از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت: ای خداوند جهان پروده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام.

دیگر را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو از سر جرم او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت:

هر که حمال عیب خویش تنید طعنه بر عیب دیگران مزیند

حکایت 21

جوانی پاکباز از پاکرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
در این گفتن جهان بروی بر آشف
حدیث عشق از آن بطال منبوش
چنین کردند یاران زندگانی
که سعادتی راه و رسم عشق بازی
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
که با پاکیزه رویی در کرو بود
به گردابی در افتادند با هم
مبادا کاندرا آن حالت بمیرد
مرا بگذار و دست یار من گیر
شنیدندش که جان می داد و می گفت
که در سختی کند یاری فراموش
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
چنان دانند که در بغداد تازی
حدیث عشق از این دفتر نشستی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت 1

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق، بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت: درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش: خیر است. گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد، گر بکرم رنجه شوی مزد یایی، باشد که وصیتی همی کند. چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت:

دمی چند گفتم بر آرم به کام دریغاکه بگرفت راه نفس

دریغاکه بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم:

چگونه‌ای درین حالت گفت: چه گویم.

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی که از دهانش به در می‌کنند دندان

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم: تصور مرگ از خیال خود به در کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند: مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمایی طبیعی را بخوانم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت:

دست بر هم زند طیب ظریف چون حرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بند ویران است

پیرمردی ز نزع مالی ناید

پیرزن صندلش همی مایید

چون مخطب شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت 2

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شب‌های دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی، باشد که موافقت پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله می‌گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته، پرورده، جهان‌دیده، آرمیده، گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت می‌داند و شرط مودت به جای آورد مشفق و مهربان، خوش طبع و شیرین زبان.

تا توانم دلت به دست آرم وریبیم از آزاریم نیبیم از آزارم
ورچو طوطی شکر بود خورشفت جان شیرین فدای پرورشفت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب، خیره رای سرتیز، سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایبی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشمم که هر دم بر گلی دیگر سرایند
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت: چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به که پیری.

زن کز بر مرد بی‌رضایا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

فی الجملة امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدت برآمد
نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی، تهیدست، بدخوی، جور و جفا می دید
و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت که الحمدلله که از آن
عذاب برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جور و تندخوی بارت بکشم که خورویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوروی نغز برآید که گل از دست زشت

حکایت 3

مهمان پیری شدم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش به جز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در آن پای درخت برحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است.

سالها بر تو بگذرد که گذار نکندی سوی تربت پدردت

تو به جای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت 4

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت: چه نشینی که نه جای خفتن است. گفتم: چون روم که نه پای رفتن است؟ گفت: این نشیندی که صاحب‌دلان گفته‌اند: رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ای کسه مشقتاق منزل می مشقتاب پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود به شقتاب اشتر آهسته می رود شب و روز

حکایت 5

جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و هوس پژمرده. پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکان

بیاوردم دگر کودکی نکردم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته به جوی
زرع را چون رسد و قست درو	نخرامید چنانکه سبزه نـو
دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن ز من دلفـروز
قوت سر چشمه شیری گذشت	راضیم اکنون چو پیری به یوز
پیرزنی موی شیری سیه کرده بود	گفتم ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شد این پشت کوز

حکایت 6

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست و گریان

همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کن .

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از خریدیت ییاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت 7

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است
که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرو رفت و گفت:
مصحف مهجور اولیتر است که گله دور.

دریغاً گردن طاعت نهادن گرش هم‌ره نبودی دست دادن

به دیناری چو خرد در گل بمانند وراحم‌دی بخوانی صد بخوانند

حکایت 8

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند:
جوانی بخواه، چون مکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس
او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پیر هفتائله جـونـی مـیـکنـد غـشـغ مـقـری ثـخی و بـونی چـش رـوشـت

زور بایسد نسه زر کسه بسانو را گـزری دـوست تـر کـه دـه مـن گـوشـت

حکایت 9

شـنـیدـهـام کـه در بـیـن روز هـا کـهـن بـیـری
بـخـواسـت دـخـتـر کـسی خـسـوبـر وی گـوهر نـام
چـنانکـه ر سـم عـروسـی بـسـود تـمـاشـا بـسـود
کـمـان کـشـید و نـزد بـر هـد ف کـه نـتـوان دـو خـت
بـه دـو سـتـان گـلـه آغـسـاز کـرد و حـجـت سـاخـت
مـیـان شـوهر و زن جـنـگ و فـتـنـه خـاسـت چـنـان
پـس از خـلا فـت و شـنـعـت گـنـاه دـخـتـر نـیـسـت
سـود در یـا نـیک بـود ی گـر نـبـود ی بـیـم مـوج
دوش چـون طـا ووس مـی نـاز بـدم انـدر بـاغ و صـل

خـیـال بـسـت بـه بـیـرانـه سـر گـیـرد جـفـت
چـو در ج گـوهرش از چـشم مـرد مـان بـهـفـت
ولـسی بـه حـمـلـه اول عـصـای شـیخ بـخـفـت
مـگـر بـه خـامـه فـولـاد جـامـه هـنـگـفـت
کـه خـان و مـان مـن ا بـن شـوخ دـیـده پـاک ر فـت
کـه سـر بـه شـحـنـه و قـاضـی کـشـید و سـعد ی گـفـت
تـو را کـه دـسـت بـلـر ز د، گـهـر چـه دانی سـفـت
صـحـبـت گـل خـوش بـدی گـر نـیـسـت تـشـو بـش خـار
د یگـر امـر و زاز فـسـراق یـسـار مـی بـیـچـم چـو مـار

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت 1

یکی را از وزرا پسری کودن بود ، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی می کن ، مگر که عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش و موثر نبود . پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند	چو بیاید هنوز خر باشد

حکایت 2

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست ، یا دزد بیکار ببرد یا خواجه به تفریق بخورد . اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده . وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است ، هر جا که رود قدر بیند و درصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده به ناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام	هر کس از گوشه ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند	بسه وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بسه گدایی به روستا رفتند

حکایت 3

یکی از فضلا تعليم ملك زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر قیاس کردی . باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت . پدر را دل به هم آمد ، استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توییح روا نمی داری که فرزند مرا ، سبب چیست ؟ گفت : سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص ، به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد .

اگر صد ناپسند آمد ز دوریش رفیقانش یکی از صد ندانند

اگر یک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان ، **انبتهم**

الله نباتا حسنا ، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد ، خلعت و نعمت

بخشید و پایه منصب بلند گردانید .

حکایت 4

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی ، تلخ گفتار ، بدخوی ، مردم آزار ، گدا طبع ، ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تباه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی . جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار ، نه زهره خنده و نه یارای گفتار ، گه عارض سیمین یکی را طینچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی . القصه شنیدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند و زدند و براندند و مکتب او را به مصلحتی دادند ، پارسای سلیم ، نیکمرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی . کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند . به اعتماد حلم او ترک علم دادند . اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در آزار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم ، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده . انصاف برنجیدم و لاجول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند . پیرمردی ظریف جهان دیده گفت :

پادشاهی پسر به مکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر جور استاد به ز مهر پدر

حکایت 5

پارسازاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان به دست افتاد . فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت . فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد . باری به نصیحتش گفتم ای فرزند ، دخل آب روان است و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست ، خرج آهسته تر کن که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نیارد به سالی دجله گردد، خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری . پسر از لذت نای و نوش ، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت : راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است .

خداوندان کـــام و نیکبختیــــــــــــی چرا سختی خورند از بیم سختی ؟
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده .

هر که علم شد به سخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد به کوی در نتوانی بینی به روی

دیدم نصیحت مرا نمی پذیرد، و دم گرم در آهن سرد او بی اثر است ، ترک مناصحت او گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما به کار بستم که گفته اند : بلغ ما علیک ، فان لم یقبلوا ما علیک .

گر چه دانی که نشنوند بگوی هر چه دانی ز نیکی و پند
زود باشد که خیره سر بینی به دو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست می زند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که
پاره پاره به هم بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش به
هم آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و
نمک پاشیدن ، پس با دل خود گفتم :

حریف سافل اندر پای مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشانند زمستان لاجرم ، بی برگ ماند

حکایت 6

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت : این فرزند توست ، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او اثر کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند . ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبه فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی . گفت : بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه علم همی تابد سهل جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت 7

یکی را شنیدم از پیران مری که مریدی را همی گفت : ای پسر ، چندانکه
تعلق خاطر آدمیزاد به

روزیست اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه درگذشتی .

فراموشست نکسرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفوق و مدهوش
روانست داد و طبیع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کسرد بر کف	دو بازویست مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری از نچیز هست	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت 8

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت : یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا
اکتسبت و لایقال بمن انتسبت ، یعنی تو را خواهند پرسید که عملت چیست ،
نگویند پدرت کیست.

جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پبله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت 9

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را ، بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آن است . باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم . گفت : دل من بر صدق این سخن گواهی همی دهد و جز چنین نتوان بودن ، در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقلند و محبوب .

پسری را پدر وصیت کرد که ای جوان بخت یادگیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولت مند

حکایت 10

فقیره درویشی حامله بود ، مدت حمل به سر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود ، گفت : اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک من است ایثار درویشان کنم . اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد . پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم ، گفتند ، به زندان شهنه درست . سبب پرسیدم ، کسی گفت : پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته . پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای . گفتم : این بلا را به حاجت از خدای عزوجل خواسته است .

زنان باردار، ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زاینند

از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاینند

حکایت 11

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ . گفت : در مسطور آمده است که سه نشان دارد : یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش ، اما در حقیقت یک نشان دارد و بس : آنکه در بند رضای حق جل و علائیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هرآنکه در او این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش .

که چل روزش قرار اندر رحم ماند	بسه صورت آدمی شد قطره آب
بسه تحقیقش نشاید آدمی خواند	وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
همین نقشش هیولایی میندار	جوانمردی و لطفست آدمیست
بسه ایوانها در، از شنگرف و زنگار	هنر بایسد، به صورت می توان کرد
چه فرق از آدمی با نقش دیوار	چو انسان را نباشد فضل و احسان
یکی را گر توانی دل به دست آر	بسه دست آوردن دنیا هنر نیست

حکایت 12

سالی نزاعی در پیادگان حجیچ افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده .
انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم . کجاوه نشینی را
شنیدم که باعدیل خود می گفت : یا للعجب ! پیاده عاج چو عرصه شطرنج به
سر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می گردد که بود و پیادگان حاج بادیه
بسر بردند و بتر شدند .

از من بگویی حاجی مردم گزای را کو بوسه‌تین خلق به آزار می درد

حاجی تو نیستی ، شتر است از برای آنک بیچاره خار می خورد و راه می برد

حکایت 13

هندوی نطف اندازی همی آموخت . حکیمی گفت : تو را که خانه نبین است ،

بازی نه این است .

تاساندانی که سخن عین صوابست مگسوی و آنچه دانسی که نه نیکوش جوابست مگسوی

حکایت 14

مردکی را چشم درد خاست . پیش بیطار رفت که دوا کن . بیطار از آنچه در چشم چارپایان کند در دیده او کشید و کور شد . حکومت به داور بردند، گفت : بر او هیچ تاوان نیست ، اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی . مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رای به فرومایه کارهای خطیر

بوریا با ف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر

حکایت 15

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت . پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم ؟ گفت : آیات کتاب قرآن مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلائق بر او گذرند و سگان بر او شاشند ؟ اگر به ضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت است :

وه که هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چو خوش شدی دل من
بگذار ای دوست تا به وقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت 16

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد . گفت : ای پسر ، همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی به جای آر و چندین جفا بر وی مپسند ، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

جورش مکن و دلش میازار	بر بنده مگیر خشم بسیار
آخر نه به قدرت آفریدی	او را توبه ده درم خریدی
هست از تو بزرگتر خداوند	این حکم و غرور و خشم تا چند
فرمانده خود مکن فراموش	ای خواجه ارسلان و آغوش

در خبرست از خواجه عالم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که گفت : بزرگترین حسرتی روز قیامت

آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .

خشم بی حد مران و طیره مگیر	بر غلامی که طوع خدمت تو است
بنده آزاد و خواجه در زنجیر	که فضیحت بود که به شمار

حکایت 17

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر . جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز ، چرخ انداز ، سلحشور ، بیش زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردند و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده ، رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر به گردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان . هران دیار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی :

بیل کسوتا کسف و بازوی گوردان بیند شیر کسوتا کسف و سر پنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی . جوان را گفتم : چه پایی ؟

بیمار آنچه داری ز مـردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور

ولی دیدم تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود را باخت است .

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای به روز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم .

به کارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شوره در آرد به زیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد بچنگ دشمنش از هول بگلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسائله شرع پیش دانشمند

حکایت 18

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنییک . گفت : به حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند .

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن و گری خورد چو به نام بیوفتد چو جماد

میراد هر که بر آری میرد امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت 19

توانگرزاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده ، به گور پدرت چه ماند : خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده ؟

درویش پسر این بشنید و گفت : تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنیبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود !

خبر که کمتـر نهـند بـروى بـار	بى شک آسوده تـر کنـد رفتـار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	به در مرگ همانا که سبکبار آید
و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست	مردنش زمین همه ، شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیری که گرفتار آید

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده ، سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را به دست اندر دم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست
-------------------------------	---------------------------

سعدی گفت :

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی	زکات و فطره و اعتناق و هدی و قربانی
خداوند مکنست به حـق مشـغل	پراکنده روزی ، پراکنده دل

پس عبادت ایشان به فقر اولیتر که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر ، اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته : عرب گوید : اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لایحب . و در خبر است : الفقر سواد الوجه فی الدارین . گفتا : نشنیدی که پیغمبر گفت : الفقر فخری . گفتم : خاموش که

اشارت خواجه علاءالدین به فقر طایفه ایست که مرد میدان رضاند و تسلیم تیر قضا ،
نه اینان که خرجه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند .

درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد : کاد الفقر ان یکون کفرا .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشسته چه تدبیر کنی دقت بسیج
روی طمع از خلقت بی هیچ از مردی تسبیح هزار دانه ، بر دست مپیچ

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت ، تیغ
زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت :
چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور
کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق ، مشتی تکبر ، مغرور ، معجب ، نفور ،
مشغول مال و نعمت ، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا به سفاهت و نظر
نکنند الا به کراهت ، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای
معیوب گردانند و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بر تر از همه
نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند ،
بی خبر از قول حکما که گفته اند : هر که به طاقت از دیگران کم است و به
نعمت بیش ، به صورت توانگرست و به معنی درویش .

گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم کون خورش شمار ، و گر گنا و عنبرست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ، دلیلش کردم . دست تعدی دراز کرد و بیهده
گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله
خصومت بجنابند . چون آزر بت توراش که به حجت با پسر بر نیامد به جنگش
خاست که : لئن لم تنته لارجمنک . دشنام دادم . سقطش گفتم ، گریبانم درید ،
ز خدانش گرفتم .

او در من و من در او فتاده خلقت از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید . قاضی چو حیلت ما بدید و منطق مابشنید گفت : ای آنکه توانگران را ثنا گفتمی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خارست و باخمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است . لذت دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش .

اگر زالمه هر قطره ای در شمدی چو خر مهره بازار از او بر شمدی

مقربان حق جل و علا توانگراند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد و بهین آن است که کم توانگر گیرد . (**و من يتوكل على الله فهو حسبه**) . پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت : ای که گفتمی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی ، نعم ، طایفه ای هستند براین صفت که بیان کردی : قاصر همت ، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد یا طوفان بردارد به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست ، بط را ز طوفان چه باک

دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند غم گر همه عالم مردندومی

براین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده ، طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل ، موید ، مظفر ، منصور مالک ازمه انام ، حامی ثغور اسلام ، وارث

ملک سلیمان ، اعدل ملوک زمان ، مظفر الدنيا و الدین اتابک ابی بکر سعد ادام
الله ایامه و نصر اعلامه .

قاضی چون سخن بدین غایت رسید وز حد قیاس ما اسب مبالغه گذرانید
بمقتضای حکم قضاوت رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و سر و روی یکدیگر
بوسه دادیم و ختم سخن برین بود .

مکن ز گـردش گیتی شـکایت ، ای درویش
که تیره بختی ! اگر هم برین نسق مردی
تـوانگر ! چـو دل و دسـت کامرانـست هسـت
بخـور بـبخش کـه دنیا و آخرت بـردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را
پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیکبخت آن که خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک،
نشنید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که دینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که متع شوی از دین و عقبی با خلق، کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب می گوید:

جد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائده

بخشش و منت نگذار که نفع آن به تو باز می گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او برخوری به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

کنت منه که خدمت سلطان کنی همی منت شناس از او که به خدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی آنکه اندوخت و

نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خیر که بر او هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان، عفو کردن از ظالمان جورست بر

درویشان.

خیبت را چو تهمد کنسی و بنوازی به تولت تو گنه می کند به اتبازی

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به

خیالی مبدل شود و ای « به خوابی متغیر گردد.

معمشوق هزار دوست را دل ندهی ور می دهی آن به دل جدایی بدهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد ؛ و

هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که

مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد، همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه بیند که چو پر شد نتوان بست به جوی

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند ایمن و آن خسوش دگر باره دل وی اتسدر میمان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن بسا دوستان آهسته باش تنها ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار هوش

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید.
با مردم سهل خوی دشمنوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشد.

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بیروت خود مزن مغزیست درهراستخوان مردیست درهر پیرهن

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست. ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن

کار کنی که آن عین صواب است.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو و زنی دست تغابن

گرت راهی ماید راست چون تیر ازو برگرد و راه دست چپ گیر

دو کس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی حلم و دانشمند بی علم.

بر سر ملک میاد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پادشاه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند.

آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به خصم رسد یا
نرسد.

نشاید بنجی آدم خنکازاد که در سر کند کبر و تنیدی و باد

تو را با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از خنکی، از آتشی

بدخوی در دست دشمن گرفتار ست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او

خلاص نیابد.

اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی زدست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از

پیشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یک زبان اند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

سر مار به دست دشمن کوب که از احدی الحسینین خالی نباشد، اگر این
غالب آمد مار کشتی و گر آن، از دشمن رستی.

به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل زجان
برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد.

بلا بده بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار

پادشه را خیانت کسی واقف مگردان، مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی
وگر نه در هلاک خویش سعی می کنی.

بسبب سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام رزق نهاده است و آن دامن
طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه
نماید. الا تانشنوی کمدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غره بر حسن گفتار خویش به تحسین ندادن و پندار خویش

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود بجمال.

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

به طیره گفت مسلمان: گر این قباله من درست نیست خدایا یهود میرانم

یهود گفت: به تورات می خورم سوگند وگر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند.
 حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته اند: توانگری به
 قناعت به از توانگری به بضاعت.

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
 پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
 که شهوت آتش است از وی بپریز به خود بر، آتش دوزخ مکن تیز
 در آن آتش ننداری طاقت سوز به صبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانایی نکوی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند.

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

هر آنچه زود برآید، دیر نیاید.

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی بجه ندارد خبر و عقل و تیز

آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید وین به تمکین و فضیلت بگذشت از

همه چیز

آبگینه همه جایایی، از آن قدرش نیست لعل دشواریه دست آید، از آن است عزیز

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.

به چشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
 سمند بادپای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته می راند

نادان را به از خاموشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
 خوری را ابله می تعلیم می داد بر او بر صرف کرده سعی دایم
 حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی دراین سودا به تر از لوم لایم
 نیم آموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

هرکسه تا ممل نکند در جواب

بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم به هوش

یا بنشین چون حیوانان خموش

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بداند که داناست، بداند که نادان است.

چون در آید مه از تویی به سخن

گرچه به دانسی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته ای با دیو

وحشت آموزد و خیانت و ربو

از بدان نیکوی نیاموزی

نکند گـرگ پوسـتین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی

اعتماد.

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید.

نه هر که در مجادله چست در معامله درست.

بس قامت خموش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شایها همه قدر بودی،

شعب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

ولسی ز باطنش ایمن میاش و غره مشو

که خبثت نفس نگرده به سالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

خویشـتن را بـزرگ پـنداری

راست گفتند یک دویند لوج

زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی کنی به سر با غوج

پنجه بر شیر زدن و مشت بر شمشیر کار خردمندان نیست.

جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش.

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام
نهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند. اما قلندران چندانکه در معده جای نفس
نماند و بر سفره روزی کس.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شیبی زمعه سنگی، شیبی زدلتگی

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.

خیبست را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می کند به ابیازی

هر که دشمن پیش است اگر نکشد، دشمن خویش است.

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ خیره رایبی بود قیاس و درنگ

کشتن بندیان تامل اولی ترست به حکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و
توان بخشید و گر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که
تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیک سهل است زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیابد باز

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فکل رسد همان
خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد، ضایع. خاکستر نسبی
عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با
خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قیاسی قدرش نیفزود

هنر بنمای آگر داری نه گوهر گـل از خارست و ابرهیم از آزر

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطار است

خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

عالم اندر میمان جاهل را مثل می گفتی انهد صدیقان

شاهدی در میمان کوران است مصحفی در سرای زنی صدیقان

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای زهار تا به یک نفسش تشکی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز رای. رای

بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای، جهل و جنون.

تمیز بایسد و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک

شهوته از بهر خلق داده است از شهوتهی حلال در شهوتهی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند؟

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت

ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دوطرف را زیان

دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم

سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری

بیش برد.

عالم نادان بریشان روزگار به ز دانتش مند ناپرهیزگار

کمان به ناپینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به
دنیافروشان خرنند، یوسف بفروشد تا چه خرنند؟ **الم اعهد اليکم یا بنی آدم ان
لا تعبدوا الشيطان.**

به قول دشمن، پیمان دوستی بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آنکه به بی نمازست گر چه دهنش زفاقه بازست

کوفرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

. لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق **عليه السلام** در خشک سال

مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی دانند که به احوال خویش درمانند

ای که بر مرکب تازنده سواری،

هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانه بر روزن او می گذرد دود دل است

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال میپرس که چونی الا به شرط

آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بینی و باری به گل در افتاده به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بیند و چو مردان بگیر دمب خرش

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت

معلوم.

قضا دگر نشود و رزق نالسه و آه
فرشته ای که وکیل است بر خیز این باد
ای طالب روزی بنشین کس به بخشوری
بسه نانهاده دست نرسد
ششیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
صیاد بسی روزی ماهی در دجله نگیرد
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفسای رزق و اجل در قفسای او

بسه کفر یا به شکایت برآید از دهنی
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی؟
و ای مظلوم اجل مرو که جان نبری.
و نهاده هر کجا هستت برسد.
بسه چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
و ماهی بسی اجل در خشک نمیرد
او در قفسای رزق و اجل در قفسای او

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد.

مردکی خشک مغز را دیدم
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
الا تا نخواهی بلا بر حسود
چه حاجت که با او کنی دشمنی

رفته در پوستین صاحب جاه
مردم نیکبخت را چه گناه؟
که آن بخت برگشته خود در بلاست
که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ارادت، عاشق بی زر است و رنده بی معرفت، مرغ بی پر و عالم بی

عمل، درخت بی بر است و زاهد بی علم، خانه بی در.

مراد از نزول قرآن، تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب.

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بردارد

به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهر زفقیه مردم آزار

یکی را گفتند: عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت به زنبور بی عسل.

زنبور درشت بسی مروت راگویی
بباری چو عسل نمی دهی نیش مزین

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهنزن.

ای بیه ناموس کمرده جامه سپید به هر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه بایسد از دنیا آستین خود دراز و خود کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید: تاجر کشتی
شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح گم نباشد در میان مالت سیل
بیا مرو بیا یار ازرق پیرهن بیا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی بیا پلبانان یما مکن بیا طلب کن خانه ای درخورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلاقان خود به عزت تر و خوان
بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود به لذت تر.

سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب، دارو به گمان خوردن و راه
نادیده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله علیه پرسیدند:
چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم.

امید عاقبت آنگه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمایی
پرس از هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد به عز دانایی

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد.

به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمه آن دید کاندرد دست داوود همی آهن به معجز موم گردد
نرسیدش چه می سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان

متهم گردد و گر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی که نادان را به صحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان میبوند

که گر دانای دهری خرباشی وگر نادانی ابله تر بیاشی

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چون است و

نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و

خردمندان گفته اند: هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد.

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که به گفتن دهن از هم نگاهی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشغول شوی به

مال از من وگر درویش کنت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و

به عبادت من کی شتابی؟

گه اندر نعمتی، مغرور و غافل گه اندر تنگدستی، خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت این است ندانم کی به حق پردازی از خویش

ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی

نکو دارد.

وقیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار، کل اناء یترشح بما فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.

نمود با الله اگر خلق غیب دان بودی کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زیردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بشکند دست

ضمیفان را مکن بر دل گزندی که درمائی به جور زورمندی

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موجد چه در پای ریزد زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس

حکایت

شبانی را پدری خردمند بود. روزی بدو گفت: ای پدر دانا و خردمند! مرا
آنگونه که از پیروان خردمند می رود پندی بیاموز!
پدر گفت: به مردم نیکی کن، ولی به اندازه، نه به حدی که او را مغرور و
خیره سر نماید.

شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک چند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره، گرگ تیزدندان

جاهلی خواست که الاغی را سخن گفتن بیاموزد، گفتار را به الاغ تلقین می
کرد و به خیال خود می خواست سخن گفتن را به الاغ یاد بدهد.
حکیمی او را گفت: ای احمق! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران تو را
مورد سرزنش قرار نداده اند این خیال باطل را از سرت بیرون کن، زیرا الاغ از
تو سخن نمی آموزد، ولی تو می توانی خاموشی را از الاغ و سایر چارپایان
بیاموزی. حکیمی گفتش

لقمان آهنی به دست حضرت داوود علیه السلام دید که همچون موم نزد او نرم می
شود و هر آن گونه بخواهد آن را می سازد، چون می دانست که بدون پرسیدن،
معلوم می شود که داوود علیه السلام چه می خواهد بسازد. از او سوال نکرد، بلکه
صبر کرد تا اینکه فهمید داوود علیه السلام به وسیله آن آهن، زره ساخت.

چو لقمان دید کاندرد دست داوود همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکایت

پارسایی در مناجات می گفت: خدایا! بر بدان رحمت بفرست، اما نیکان خود رحمتند و آنها را نیک آفریده ای.

گویند: فریدون که بر ضحاک ستمگر پیروز شد و خود به جای او نشست فرمود خیمه شاهی او را در زمینی وسیع سازند. پس به نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند: ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتار کن، تا به پیروزی از تو راه نیکان را برگزینند.

فریدون گفت نقاشان چینی را که پیرامون خرگشاهش بدوزند

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار! که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت

از یکی از بزرگان پرسیدند: با اینکه دست راست دارای چندین فضیلت و کمال است، چرا بعضی انگشتر را در دست چپ می کنند؟
او در پاسخ گفت: ندانی که پیوسته اهل فضلا، از نعمتهای دنیا محروم شوند؟
آنکه ————— آفریند و روزی داد یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکایت

حکیم فرزانه ای را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این صفت آزادگان است.

به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در

بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان، به توفیق باری عز اسمه، در این جمله

چنان که رسم مولفان است از شعر متقدمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز و کوتاه نظران را بدین علت

زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ، بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن

کار خردمندان نیست، ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان

است پوشیده نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و

داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول

محروم نماند، الحمدلله رب العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم روزگاری در این به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

والسلام.

فهرست مطالب

12	باب اول در سیرت پادشاهان
12	حکایت 1
13	حکایت 2
14	حکایت 3
16	حکایت 4
19	حکایت 5
20	حکایت 6
22	حکایت 7
23	حکایت 8
24	حکایت 9
25	حکایت 10
26	حکایت 11
27	حکایت 12
28	حکایت 13
30	حکایت 14
31	حکایت 15
32	حکایت 16
36	حکایت 17
38	حکایت 18
39	حکایت 19
40	حکایت 20

41	21	حکایت
42	22	حکایت
43	23	حکایت
44	24	حکایت
46	25	حکایت
47	26	حکایت
48	27	حکایت
49	28	حکایت
50	29	حکایت
51	30	حکایت
52	31	حکایت
53	32	حکایت
54	33	حکایت
55	34	حکایت
56	35	حکایت
57	36	حکایت
58	37	حکایت
59	38	حکایت
60	39	حکایت
61	40	حکایت
63	41	حکایت
64		باب دوم در اخلاق درویشان
64	1	حکایت
65	2	حکایت

66	3	حكايت
67	4	حكايت
68	5	حكايت
70	6	حكايت
71	7	حكايت
72	8	حكايت
73	9	حكايت
74	10	حكايت
75	11	حكايت
76	12	حكايت
77	13	حكايت
78	14	حكايت
79	15	حكايت
80	16	حكايت
81	17	حكايت
82	18	حكايت
83	19	حكايت
85	20	حكايت
86	21	حكايت
87	22	حكايت
88	23	حكايت
89	24	حكايت
90	25	حكايت
91	26	حكايت

92	27	حکایت
93	28	حکایت
94	29	حکایت
95	30	حکایت
96	31	حکایت
97	32	حکایت
99	33	حکایت
100	34	حکایت
101	35	حکایت
102	36	حکایت
103	37	حکایت
104	38	حکایت
105	39	حکایت
106	40	حکایت
107	41	حکایت
108	42	حکایت
109	43	حکایت
110	44	حکایت
111	45	حکایت
112		باب سوم در فضیلت قناعت
112	1	حکایت
113	2	حکایت
114	3	حکایت
115	4	حکایت

116.....	5	حكايت
117.....	6	حكايت
118.....	7	حكايت
119.....	8	حكايت
120.....	9	حكايت
121.....	10	حكايت
122.....	11	حكايت
123.....	12	حكايت
124.....	13	حكايت
125.....	14	حكايت
126.....	15	حكايت
127.....	16	حكايت
128.....	17	حكايت
129.....	18	حكايت
130.....	19	حكايت
131.....	20	حكايت
132.....	21	حكايت
133.....	22	حكايت
134.....	23	حكايت
135.....	24	حكايت
136.....	25	حكايت
137.....	26	حكايت
138.....	27	حكايت
146.....	28	حكايت

147.....	باب چهارم در فواید خاموشی
147.....	1 حکایت
148.....	2 حکایت
149.....	3 حکایت
150.....	4 حکایت
151.....	5 حکایت
152.....	6 حکایت
153.....	7 حکایت
154.....	8 حکایت
155.....	9 حکایت
156.....	10 حکایت
157.....	11 حکایت
158.....	12 حکایت
159.....	13 حکایت
160.....	14 حکایت
161.....	باب پنجم در عشق و جوانی
161.....	1 حکایت
162.....	2 حکایت
163.....	3 حکایت
164.....	4 حکایت
166.....	5 حکایت
167.....	6 حکایت
168.....	7 حکایت
169.....	8 حکایت

170	9	حکایت
171	10	حکایت
173	11	حکایت
174	12	حکایت
175	13	حکایت
176	14	حکایت
177	15	حکایت
178	16	حکایت
179	17	حکایت
181	18	حکایت
182	19	حکایت
183	20	حکایت
187	21	حکایت
188		باب ششم در ضعف و پیری
188	1	حکایت
190	2	حکایت
192	3	حکایت
193	4	حکایت
194	5	حکایت
195	6	حکایت
196	7	حکایت
197	8	حکایت
198	9	حکایت
199		باب هفتم در تأثیر تربیت

199	1	حکایت
200	2	حکایت
201	3	حکایت
202	4	حکایت
203	5	حکایت
205	6	حکایت
206	7	حکایت
207	8	حکایت
208	9	حکایت
209	10	حکایت
210	11	حکایت
211	12	حکایت
212	13	حکایت
213	14	حکایت
214	15	حکایت
215	16	حکایت
216	17	حکایت
218	18	حکایت
219	19	حکایت
223		باب هشتم در آداب صحبت
236		حکایت
237		حکایت
238		حکایت
239		حکایت

240 فهرست مطالب